Fox Demon Cultivation Manual

Myanimes.ir

Anyme.ir

@myAnimes

Moty: مترجم

"فصل ۵"

سرمای منجمد کننده ای در هوای شبانه بود. ماه درخشان در بالای اسمان اویزان بود، نور نقره ای رنگ زمین زیرش را پوشانده بود.

سونگ سی رو به روی ورودی شهر لی یو ایستاد، به مه تاریک جلوی چشمانش نگاه کرد. که مملو از حاله ای شوم بود.

او شمشیر ناجی زندگیش، شمشیرش رو محکم گرفت و قدم به داخل شهر گذاشت.

در ان لحظه، هاله ی شوم تکون خورد و شروع به چرخیدن درهوا کرد. محیط اینقدر ساکت بود که حتی صدای باد هم شنیده نمی شد.

سونگ سی جاده ای که پیش روش بود رو دنبال کرد. خیلی جلو نرفته بود که، روی زمین مردی رو دید که زانو زده بود و دستانش از پشت بسته شده بودند و سرش به سمت پایین اویزان بود.

نزدیک به مرد شد و زمزمه کرد:" هوکیو"

مردی که مقابلش بود سرش رو بلند کرد، با چشمانی قرمز رنگ به سونگ سی خیره شد. داخل دهنش تکه پارچه ای بود. ناله ای که کرد شبیه اینکه ازش سوال کرده باشه.

او هوکیو بود.

سونگ سی خوشحال شد :"برای چی ناله می کنی؟ این بِدهی بود که داشتی. الان که بدهکاری و اینجا حضور داری، وقتشه که بدهی خودت رو پرداخت کنی."

هوکیو چشماش رو بهم فشار داد، و اشکاش سرازیر شد در حالی که سرش رو تکون می داد. او حقیقتا یه جورایی رقت انگیز بود، اما سونگ سی تحت تاثیر قرار نگرفت.

" اگه من نتونم جلوی این هیولا رو بگیرم، به همراه تو همه ی شهر میمیرند" سونگ سی بالا رو نگاه کرد و از میان مه تاریک به ماه درخشان خیره شد. فضا تیره و تار بود، و غیر واقعی به نظر می رسید." اما من مطمئن نیستم که موفق بشم."

می تونست انرزی شیطانی رو در بدنش حس کنه، اما هنوز قادرنبود به اراده ی خودش ازش استفاده کنه. بعد از اینکه به مدت چهار سال به شیطان تبدیل شده بود، فقط می تونست ذره ای از اون انرژی در بدنش رو استفاده کنه. هر زمانی که در برابر شیطان دیگه ای قرار می گرفت، یا پا به فرار می گذاشت یا اتفاقی می برد.

اگه قادر بود نصف و یا یک سوم قدرت شیطانی ای که در بدنش بود رو استفاده کنه، کافی بود تا از پس سون یونیانگ بربیاد.

گذشته از همه ی اینها، خون پادشاه شیاطین توی رگ هاش در جریان بود.

هوکیو هنوز گریه می کرد. سونگ سی پارچه رو از دهن هوکیو بیرون کشید. به محض اینکه پارچه بیرون اومد، هوکیو با صدای بلند گریه کرد، :" من اشتباه می کردم! قلب سون یونیانگ شرور بود. اون باعث مرگ مادرم شد و همه چیز رو سوزوند، برای من هیچی باقی نگذاشت. برای بیست سال، من تو فقر و سختی زندگی می کردم، و اون هنوز دست از سر من برنمی داره! دائوزونگ، لطفا گولش رو نخورید!!"

سونگ سی پارچه رو سرجاش برگردوند و گفت:" این فقط یه جنبه از داستانِ که تو تعریف می کنی"

"یعنی اینقدر مشتاقی که بدونی کی درست می گه و کی غلط؟" صدای اشنایی از بالای سرش شنیده شد.

سونگ سی بالا رو نگاه کرد و مرد ریشو رو دید، که تمام روز ناپدید شده بود، روی سقف نشسته بود و زانوهاش رو به سینه اش چسبونده بود. لبخند زد و به سونگ سی گفت:" به خاطر دروازه ی شیاطین اینجایی یا اینکه می خوای یه کار خوب انجام بدی؟"

سونگ سی جواب داد:" من فکر کردم قبلا رفتی."

" من ادم قابل اعتمادی ام، هنوز قولم یادمه." مرد ریشو، ریشش رو نوازش کرد." اما اول از همه، سوال من رو جواب بده"

سونگ سی جواب داد:" البته که به خاطر دروازه ی شیاطین اینجام"

مرد ریشو سرش رو به علامت تصدیق کمی تکون داد و بشکن زد. " گوش کن"

به محض اینکه بشکن زد، صداهای اطراف به سمت گوشش سرازیر شدند، مرد و زن، پیر و جوون، مثل بازار شلوغ بود. سونگ سی نتونست جلوی شگفتیش رو بگیره.

مرد ریشو گفت:" در حقیقت، دروازه ی شیاطین قبلا گشوده شده، بیا بالا و تا بهت بگم کجاست."

سونگ سی وقتی که شنید دروازه ی شیاطین باز شده خوشحال شد. او فورا روی سقف پرید و کنار مرد ریشو رفت. " کو؟ کجاست؟"

هوکیو دیدش که به بالای سقف پرید و زمانی که داشت با فریاد صداش می زد، ناگهان گرفتارنسیم عطراگین ملایمی شد. قفسه ی سینه اش به محض اینکه سرش رو چرخوند فشرده شد. زنی رو با لباس قرمز رنگ دید که به زیبایی سمتش می اومد. او لب هایی به رنگ قرمز، ابروهایی خوشگل و چشمانی فریبنده داشت. رنگ چهره اش به سفیدی برف بود.

هوکیو یخ کرد و به زن خیره شد.

زن در حالی که بسمتش می رفت کمر باریکش رو تاب می داد. لبان قرمز رنگش کمی باز شدند و با صدای لطیفی پرسید: "هولانگ، دوست داری یونیانگ رو اینجوری ببینی؟"

هوکیو فریادی سوزناک کشید. چشمان به خون نشسته اش به اندازه ی زنگوله های مسی گشاد شدند.

هرچند دو مرد در بالای سقف هیچ علاقه ای به این موضوع نداشتند. مرد ریشو با خونسردی ابرهاش رو بالا برد و بلند شد تا به جهتی اشاره کنه:" اونجارو نگاه کن"

سونگ سی به جهتی که اشاره کرده بود نگاه کرد. طوری به نظر می رسید انگار می تونست درخشش ضعیف هزاران چراغ رو در شب ببینه. چشماش رو بست، وقتی که دوباره اونها رو باز کرد، ستون های عظیم دروازه ناگهان در مقابلش پدیدار شدند.

در اطراف این دو ستون پرنده هایی بودند که اشکارا بال های روشنشون رو باز کرده بودند طوری به نظر می رسید که انگار در اسمون پرواز می کنند. جریان بی پایانی از شیاطین بودند که از دروازه وارد و خارج می شدند، صدایی بلند و ناهنجار از طرف انها شنیده میشد.

سونگ سی حیرت کرده بود.

مرد ریشو گفت:" اون دروازه ی شیاطینه."

غبار دنیای دیگه دروازه های دو ستونه ی باشکوه رو فرا گرفته بود.اینقدر قابل دسترس به نظر می رسید که انگار با چند قدم به جلو می تونستی واردش بشی.

مرد ریشو گفت:" نمی خوای وارد شی؟ این فرصت خوبیه."

سونگ سی نگاهش رو روی دروازه ی شیاطین طوری ثابت کرد که انگارعمیقا به فکر فرو رفته.

در پایین، سون یونیانگ به هوکیو نزدیک شد، یکی از انگشتانش رو که لاک قرمز رنگی داشت دراز کرد و با ملایمت انگشتش رو سرتاسر صورت هوکیو کشید. "تو انقدر زنان زیبا رو دوست داشتی که وقتی من رو می دیدی، همیشه از هر راهی که ممکن بود تحقیرم می کردی. باید قیافه ی الانم رو دوست داشته باشی. اما چرا همچین قیافه ای به خودت گرفتی؟ این باعث میشه ناراحت بشم."

بعد از این حرف، ناخن تیزش سراسر صورت هوکیو رو خراشید و جای زخمی باقی گذاشت. قطره ای خون چکید و در لاک قرمز رنگش محو شد.قطره ی خون رو با انگشتش برداشت و داخل دهانش گذاشت قبل از اینکه ناگهان به بیرون تفش کنه. با نگاهی از انزجار گفت:" خوردن خون هیولا واقعا سخته."

هوکیو دوباره شروع به گریه کرد. چشمان ملتمسش طوری به سون یونیانگ خیره شده بود که انگار طلب بخشش می کرد.

سون ینیانگ وقتی که حالتش رو دید خندید. " فایده ی التماس چیه" اون روزا، اینقدرالتماست کردم و سجده کردم تا سرم خونریزی کرد. اما توچی؟ تو قلبت از سنگ بود! تو مادرت رو مسموم کردی و تقصیرا رو انداختی گردن من، بعد پوست صورتم رو کندی و تا موقع مرگ شکنجم دادی. اصلا احساس پشیمونی کردی؟"

حالت صورتش به شدت دلخور بود و چشمان زیباش پر از نفرت بود. دستش رو بالا برد تا پوست صورتش رو از هم جدا کنه و تکه های خونی زیرش رو اشکار کنه و تمام ارواره اش با دندان ها تیزش رو به نمایش بگذاره. سون یونیانگ غرید :" حالا نگام کن! این ها همش به لطف توست"

هوکیو اینقدر از ظاهر سون یونیانگ وحشت کرد که بدنش بی اختیار شروع به لرزیدن کرد. اشک به همراه اب بینیش از صورتش سرازیر شده بودند.گریه ی تیز و گوش خراشی از دهنش بیرون می اومد. مایع گرمی از قسمت پایین بدنش بیرون می ریخت، شلوارش رو خیس کرده بود.

بالاخره صداش باعث وحشت سونگ سی شد. نگاهش رو از سمت دروازه ی شیاطین دور کرد. به محض اینکه سرش رو چرخوند، دید که سون یونیانگ ارواره ی تیزش رو باز کرده و پوست صورت هوکیو رو داره می کنه.حتی یه قطره خون هم ریخته نشد.

سونگ سی تقریبا با بی تفاوتی از مرد ریشو پرسید:"هرماه این فرصت برام پیش میاد؟"

مرد ریشو گفت: " دروازه ی شیاطین هرماه یکبار باز میشه، اما محلش همیشه در حال تغییره. می تونی کشفش کنی، اما نمی تونی دنبالش کنی. اگه این فرصت رو از دست بدی، تقریبا غیر ممکنه که دفعه ی دیگه بتونی پیداش کنی. تو شیطانی، پس چرا نگران وقایع این فانی هایی؟ فقط از اینجا برو"

" من ممکنه که شیطان باشم" سونگ سی قفسه ی سینه اش رو لمس کرد :" اما هنوز قلب انسان ها رو دارم"

هنوز نوشته های حکیمی که خونده بود رو به یاد داشت وهیچوقت اصولی رو که وقتی انسان بود فرا گرفته بود فراموش نمی کرد.

روش رو برگردوند، پشتش رو به دروازه ی شیاطین کرد، و پایین پرید، و مرد ریشو رو که گیج شده بود پشت سرش تنها گذاشت. " قلبی مهربون و یاری رسون داری (خوش قلبی)؟؟"

سونگ سی در مقابل سون یونیانگ پایین افتاد.

رو به رو شدن با این ترس، باعث شد قلبش کاملا باهاش مقابله بکنه. خودش رو مجبور کرد که خونسردیش رو حفظ کنه و گفت: "سون یونیانگ، تو انتقامت رو گرفتی. وقتشه که تمومش کنی. (تموم کن این بازی کثیفو مرسی اَه)

"تمومش کنم؟" طوری به نظر می رسید که انگار چیز خنده داری شنیده، " من می خوام که همه ی لی یو از زمین محو بشه. نه فقط این ادم بی ارزش"

پوست رو در دستش جمع کرد و با اهانت روی زمین انداخت. به هوکیو ، که هنوز نعره می زد و تشنج کرده بود با استهزا و تحقیر نگاه کرد، و گفت :" من می خوام همه ی انها با زندگیشون تلافی کنند."

سونگ سی نفس عمیقی کشید." مردم این شهر بی تقصیرند."

" بی تقصیرند؟ و من بیگناه نیستم؟" انگار سون یونیانگ با کلمه ی بیگناه تحریک شده بود، اختیارش رو از دست داد. با دو دستی که صورتش رو گرفته بودند، شروع به شیون کرد:" فقط به خاطر اینکه زشت به دنیا اومدم، باید با تحقیر دیگران کنار می اومدم؟ حتی وقتی که با اهانت هاشون روبه رو می شدم، من همیشه از روی سادگی فکر می کردم که همه ی اونها با وجود زبون تند و تیزشون، قلب مهربونی دارند. اما اخرش چی شد؟؟ تنها چیزی که بعد از مرگم گیرم اومد سنگ قبری با این جمله بود " ظاهری ترسناک و قلبی شرور، سون یونیانگ لایق انسان بودن نیست".

"وقتی که ازدواج کردم، از بالا به من نگاه می کردند. بعد از ازدواج در اولین بازگشتم به خونه ی والدینم ، در رو به روی من بستند. من همه ی سعیم رو کردم تا اطرافیانم رو راضی نگه دارم، اما چیزی که متقابلا گرفتم بدرفتاری هایی بود که تمومی نداشت اونم به خاطر اینکه با صورت زشتی به دنیا اومدم."

" اگه فقط یکی از اونها قدم جلو می گذاشت و یک کلمه با من حرف میزد، من تو این شرایط نبودم و این نفرت رو در دلم نگه نمی داشتم." گریه و زاری نا امید کننده ی سون یونیانگ اشک به چشمانش اورد. " مگه من چیکار کرده بودم؟"

سونگ سی با ترحم نگاهش کرد. "تو به خاطر کارهای شرورانه ی هوکیو مُردی. هیچ ربطی به مردم شهر نداره. همه ی مردم فقط یکبار زندگی می کنند،اونم چند دهه ی کوتاه. خیلی بی انصافی اگه تو برای مرگ و زندگیشون تصمیم بگیری اونم فقط به خاطر حرف های بیرحمانه ای که اون ها زدند."

" من اهمیتی نمی دم که منصفانه است یا نه، منهرکاری رو برای راضی کردن قلبم لازم باشه انجام می دهم." حس رضایت به خاطر گرفتن انتقام در صورت سون یونیانگ نمایان شد و خنده ی تشنج امیزی سر داد، "فکر می کنی اگه قایمشون کنی نمی تونم پیداشون کنم ؟ من می خوام پوست و استخوناشون رو بکنم و نفرتم رو با خونشون شستشو بدم."

مرد ریشو که بالای سر اونها نشسته بود سرش رو تکون داد.

سونگ سی به ارومی گفت: " من تابوت بانوهو رو سوزوندم"

فریاد های سون یونیانگ ناگهان تموم شد، او لحظه ای ماتش برد، احساس خطر و وحشت در صورت ترسناکش پدیدار شد، " چی گفتی؟"

"حدس زدم تو احتمالا می خوای زندگی همه ی مردم شهر رو فدای بانو هو بکنی تا به زندگی برگردونیش، برای همین قبل از اینکه به اینجا بیام تابوتش رو سوزوندم." به محض اینکه این رو گفت دستبند جید(یشم سبز) رو به سمت پاهای سون یونیانگ پرت کرد. "من اینو از دستش در اوردم"

سونگ سی می دونست که این کارش خیلی بی رحمانه است. او حتی بی عدالتی و رنجی که سون یونیانگ ازش حرف می زد رو درک می کرد. برای همین بود که هوکیو رو در اختیارش گذاشت. هرچند صدها نفر از مردم شهر بی گناه بودند. نباید فقط به خاطر خشنودی سون یونیانگ فدا می شدند.

سون یونیانگ سرش رو پایین اورد و به دستبند نگاه کرد. به ارومی دولا شد تا برش داره. دقیقا زمانی که انگشتش به دستبند خورد، پیرزن مهربون جلوی چشمانش پدیدار شد.

او به مهربانی و ملایمت نسیم بهاری با چشمان چروکیده اش لبخند زد. به یونیانگ گفت:" یونیانگ، تو واقعا بچه ی خوبی هستی."

اشکای خونی دوباره از چشم های یونیانگ جریان پیدا کرد. صدای گوشخراش گریه ی سون یونیانگ تبدیل به فریاد های کر کننده شد. " چرا!؟ چرا!؟ خدا خیلی بی انصافه!!"

تندباد شدیدی شروع به وزیدن کرد، که باعث شد سنگ ریزه و ماسه به پرواز دربیاند و لباس هاشون در باد تکان بخورند. سونگ سی هنوز ایستاده بود. " سون یونیانگ، مرده رو نمیشه دوباره زنده کرد، اگه با لجبازی به اینکار پافشاری کنی، روحت یه روز از بین می ره و تو هیچوقت دوباره متولد نخواهی شد. همیشه در نفرت باقی خواهی موند."

اما او گوشش بدهکار نبود، دستبند رو بغل کرد، و با صدای گرفته ای گریه کرد. "مادر، یونیانگ بدرد نخوره! یونیانگ بی لیاقته!

مه ای سیاه و غلیظ از اطرافش بلند شد، که باعث می شد حاله ی شیطانی در هوا سنگین تر شه. اینقدر خفقان اور بود که باعث تنگی نفس میشد.

با دیدن این صحنه مرد ریشو نوچ نوچی کرد و گفت:" اون داره به اهریمن تبدیل میشه."

به محض اینکه صدای گریه اش در تمام شهر طنین انداز شد، شمشیری بلند در اسمون به پرواز دراومد و پشت سون یونیانگ رو سوراخ کرد و بیرون اومد. نوک شمشیر به سر

دستبند برخورد کرد و دستبدند بی درنگ شکست و تیکه تیکه شد. تیکه هاش در دست سون سونیانگ افتاد.

سون یونیانگ جیغی کشید. به تیکه های دستبند نگاه کرد و خُشکش زد .

سونگ سی از این تغییر ناگهانی شگفت زده شد و سرش رو بلند کرد. دو شاگرد فرقه ی مویا اُ که مرد ریشو شب قبل فریبشون داده بود سوار بر شمشیرهاشون می اومدند. شاگرد بزرگتر با نگاهی یخی به سمت شیدی فریاد زد :" شیدی، شهر رو ببند."

اون ها سر وقت رسیدند.سونگ سی با خودش فکر کرد، از اونجایی که حرفه ای ها اینجان، وقتشه برای یک لحظه هم شده خودش رو از این قضیه کنار بکشه.

به محض اینکه پاشنه ی پاش رو بلند کرد، سون یونیانگ ناگهان از زور فوران خشم منفجر شد. حجم بزرگی از مه ای تیره رنگ از بدنش فوران کرد و شروع به چرخیدن در اطرافش به حالت وحشیانه ای مثل گردباد کرد. سونگ سی از همه بهش نزدیک تر بود، پس اولین کسی بود که به داخل مه سیاه رنگ کشیده شد.

هوای سنگین شدت گرفت. همه چیز جلوی چشماش سیاه شد. طوری که می خندید و راجع به چیزی همینطور حرف میزد، سون یونیانگ به نظر می رسید که دیوونه شده بود.

سونگ سی به صورت حسی فهمید که همه چیز داره از کنترلش خارج میشه. او عقب نشینی کرد و شمشیرش رو مقابل سینه اش قرار داد، حالت دفاعی به خودش گرفت.

دو مرد در بالا به همدیگه نگاه کردند. یکی از ان ها گفت:" شیشیونگ، این شیطان تبدیل به اهریمن شده، این چیزی نیست که من و تو بتونیم از بین ببریمش. چرا اول به شیفو گزارشش رو ندیم، بعد ببینیم چی می خواد بگه."

"شیطان تبدیل شده به اهریمن قطعا در همه جا بدبختی به وجود میاره، اگه ما الان بریم، خیلی از مردم وقتی که دوباره پیداش کنیم میمیرند، باید اول شهر رو مهر و موم کنیم و دنبال راهی برای مقابله باهاش بگردیم." شاگرد بزرگتر دستش رو بالا برد، و شمشیری که از جلوی سون یونیانگ بیرون اومده بود رو به سمت خودش بیرون کشید.

سون یونیانگ جیغی تیز و بریده بریده کشید، شبیه به پرنده ای که از سمت گلو داشتند خفه اش می کردند، گریه اش با نفرتی بی پایان و نا امیدی همراه بود، دست هاش رو باز کرد، و مه ای سیاه رنگ تمام شهر لی یو رو احاطه کرد.

" من می خوام همتون بمیرید." سونگ سی زمانی تونست بشنوه که سون یونیانگ چی چیزی رو زیر لب زمزمه می کنه، که دقیقا مقابلش قرار داشت،ناخن ها تیز وبلندش گردن سونگ سی رو هدف قرار داده بودند.

خوشبختانه، سونگ سی همیشه گوش به زنگ بود. دستش رو به همراه شمشیرش بالا برد تا مانع ناخن هاش بشه و با زور انها رو کنار زد. در همون لحظه، به هوا پرید، پشتک زد و در طرف دیگه روی کمر سون یونیانگ پایین اومد.

سون یونیانگ از قبل قوی تر شده بود، عکس العمل و سرعتش در جهش و پرش پیشرفت کرده بود. قبل از اینکه سونگ سی روی کمرش پایین بیاد، پای چپش رو گرفت و به اطراف چرخوند، و به داخل خونه پرتش کرد.

ضربه ی شدید باعث شد اعضای داخلی بدن سونگ سی درد بگیرند. او در بین بقایای چوبی سقوط کرد، از چشمانش در برابر کور شدن با خرده چوب ها با دستانش محافظت کرد.همراه با درد شدید مزه ی خون هم وجود داشت. چند بار قبل از اینکه بتونه مانع بالا اوردن خون بشه سرفه کرد.

دو شاگرد فرقه ی مو یا اُ در هوا ایستاده بودند. درخشش نوک شمشیرهاشون به که زمین می تابید، دیوار نوری فرضی رو تشکیل می داد که به ارومی در گوشه های شهر لی یو حرکت می کرد. جفتشون عرق کرده بودند، و صورتشون از عرق برق می زد. طوری به نظر می رسیدند که انگار درحال تقلا و کشمکش بودند.

وقتی که سمت چپ و راست دیوار نوری در نقطه ای بهم رسیدن، دیوار نوری روشن شد و کاملا دور شهر لی یو رو فراگرفت، بعد از تقلا و کشمکش، دو شاگرد موفق شده بودند که شهر لی یو رو مهر و موم کنند.

شاگرد بزرگتر نفس نفس می زد و بی هیچ توقفی همراه با شمشیرش به طرف غبار تیره رنگ حمله کرد، در صورتی که شاگرد جوان تر پرنده ای به اندازه ی شستش ، که با نوری سفید رنگ می درخشید درست کرد و به سمت اسمون پرش داد.

مرد ریشو به مبارزه ی شدیدی که در پایین در حال وقوع بود نگاه کرد، بعد سرش رو به سمت اسمون بلند کرد. اما مه سیاه رنگ انقدر غلیظ بود که دیگه نمی تونست ماه رو ببینه. او به ارومی زمزمه کرد:" سخته که الان زمان رو تشخیص بدم، اما اون باید قبل از این می رسید."

غوغای بزرگی در دورن شهردر جریان بود، در حالی که سر و صدای شلوغی و هیجان بیرون از شهر لی یو شنیده میشد.

هزاران شیطان از دنیای شیاطین خارج شده بودند و طوری به دنیای انسان ها نگاه می کردند که انگار براشون تازگی داشت. بزرگترها از قدرت دید شیاطین کوچک استفاده می کردند، که با جمعیت بی پایانی میرفتند و می اومدند.

در میان این هیاهو، مردی که در نور ماه گام بر می داشت و سوار بر باد ملایم بود از راه رسید. باد ملایم به ارامی حاشیه ردای تائوییست به رنگ برفش رو گرفت و برداشت، با اینکار یک جفت چکمه ی ابریشمی، طلایی مشکی رنگ در زیرش نمایان شد.

ابروهاش به رنگ جوهر بودند، و چشماش مثل ستاره ها، موهای بلند و نرمش به ارومی تکون می خوردند. وقتی که لایه ای از نور مهتاب دورش رو فراگرفته بود، شبیه راهبان تائوییست از دنیای انسان ها نبود، اما شبیه جاویدانی بود که از طرف بهشت فرستاده شده بود. در میان ظاهر ظریفش حاله ای از راحت طلبی وجود داشت. به طور غیر قابل مقایسه ای خوشتیپ بود. تمام شیاطین سرگردان نتونستند جلوی خودشون رو برای ایستادن و نگاه کردنش بگیرند.

او با بی تفاوتی به شیاطین روی زمین نگاهی انداخت وبی هیچ احتیاطی به جلو قدم گذاشت طوری که انگار این صحنه ای عادی در مقابلش بود.

ناگهان، شیطان پیری بیصدا در برابر او با سری چسبیده بر زمین سجده کرد، حرکات متواضعش شبیه فردی عادی بود که برای پادشاهش تعظیم می کنه. راهب تائوییست به ارامی از کنارش گذشت طوری که انگار حتی متوجهشم نشده.

به محض اینکه به جلوی شهر لی یو رسید، دیوار نوری طوری که انگار چیزی رو حس کرده باشه درخشان تر شد. راهب تائوییست توجهی بهش نکرد و قدمی به داخل ورودی شهر گذاشت. به محض پایین اومدن اولین قدمش ، دیوار نوری ای که شهر لی یو رو محاصره کرده بود فورا خورد وخاکستر شد و در هوا محو شد.

او متوقف نشد و از سرعتش کم نکرد، به سادگی و با تکبر وارد شهر شد.

بعد از اینکه از دیدرس خارج شد، شیاطین به خودشون اومدند. بعضی از انها با صدای کم صحبت می کردند، در حالی که بعضی ها سرشون رو تکون دادند و اونجا رو ترک میکردند. شیطان کوچکی که به شیطان پیر همراه بود کمکش کرد که بلند بشه و با نجوا پرسید:" بابابزرگ، چرا برای راهب فانی ها زانو زدی؟"

پدربزرگ هنوز با چهره ای پر از وحشت و حیرت به مسیری که مرد ناپدید شده بود نگاه می کرد.

" من فقط یکبار امتیاز این رو داشتم که اون رو در تخت شاهنشاهیش ببینم" شیطان پیر بتدریج صداش رو پایین اورد و گفت:"او پادشاه شیاطین است."